

صفحه 140 از کتاب: **نعلش ها سنگین هستند؛ پروفوسور منوچهر جمالي**

شناختن، خلق دنيا، طبق فكر انسان است

می گویند فكر انسان، آئینه دنياست. معرفت، نباید، شناسنده (انسان) را افشاء کند. معرفت، شخصی نیست. شناسنده، در ارائه تصویر دنيا، كوچك ترين دخالتی ندارد. مغز، فقط آن چه را طبیعت دارد و آن چه اتفاق می افتد، عیناً "تثبیت می کند" و عكس بر می دارد. برای مهم شمردن "واقعیت" و "عینیت" (برونسوی)، انسان، قربانی و تحقیر می شود. ولی برعكس این ادعا هیچ گاه انسان در معرفت، آئینه نیست. انسان، چیزی را می شناسد كه تغییر می دهد. انسان با شناختن طبیعت و دنيا، طبیعت و دنيا را انسانی می سازد. شناختن، خلق دنيا طبق فكر انسان است. هر چه را انسان تغییر بدهد، انسانی می شود. خدا، در آغاز جهان را طبق فكرش آفرید بعداً انسان آن را طبق اندیشه های خودش هر روز از نو به طرز دیگری می آفریند. از دنیای خدا چیزی باقی نمانده. دنيا، مدت هاست دنیای انسان شده است. دنيا، آئینه انسان شده است، و انسان "وجود متغیر و متحولی" است

معرفت، فقط شاهكار انسان نیست بلکه دنيا، شاهكار انسان است. آيات قدرت انسانی است

چگونه فكري كه "آئینه دنياست"، می تواند "دنيا و تاريخ" را تغییر دهد؟ دنيا و تاريخ، آئینه انسان است چون انسان، دنيا و تاريخ را تغییر و شكل می دهد. انسان مانند آئینه ای نیست كه دنيا را می فهمد. انسان دنيا را می فهمد چون دنيا را تغییر می دهد، چون دنيا آئینه اوست. انسان به چیزی اطمینان دارد كه او خود "تغییر داده است و با این تغییر" از آن خود ساخته است"، انسان به چیزی اطمینان ندارد كه "تغییر ناپذیر و ثابت" است. چیزی كه هرگز تغییر نمی كرد (سفت و ثابت بود) هیچ گاه نیز از او نمی شد و هیچ گاه برای او ایجاد اطمینان و یقین نمی كرد (خدا، حقیقت، عینیت، ماده). در دنیای گذشته، انسان می پنداشت. كه آن چه در خارج از او تغییر نمی پذیرد و ثابت است (دنیای عینی، دنیای غیر شخصی، حقایق مطلق، واقعیات ثابت، ماده...) به او یقین و اطمینان می بخشد، ولی انسان بالاخره متوجه شد كه چنین چیزهایی سرچشمه یقین او نیستند و از ترس او نمی كاهند. انسان فقط موقعی به چیزی یقین و اطمینان می یابد كه آن را طبق میل خود تغییر دهد و هر چه طبق میل او تغییر نکند، در تصرف اوست و از اوست. از این رو او می كوشد دنيا و تاريخ و جامعه را طبق میل و فكر خود تغییر بدهد و تصرف کند. دنيا و ماده و تاريخ و جامعه كم كم یقین آور و اطمینان بخش می شوند

صفحه 141 از کتاب: **نعلش ها سنگین هستند؛ پروفوسور منوچهر جمالي**

گریز از واقعیات

واقعیت گرائی" و "دید عینی" غالباً چیزی جز بهانه برای گریز از "تغییر آن چه واقعیات خوانده می شود" نیست. قدرت معرفت، در کیفیت انعكاس واقعیات و فهم دنیای عینی نمودار نمی شود بلکه در تغییر "واقعیت و دنیای عینی" مشخص می گردد

ضعف انسان، معرفت را تبدیل به "آئینه واقعیات و دنیای عینی بودن" می کند. کسی كه می گوید، فكر، آئینه دنيا و تاريخ و واقعیات است. ضعف خود را با این نقاب، به خود و دیگران می پوشاند. انسان يك واقعیات را موقعی شناخته است كه "امكانات تغییر آن واقعیات" را كشف کرده است

هر چیزی، آن قدر "هست" كه انسان نتواند تغییر بدهد. آیا "اعتراف به هستی هر چیزی"، انسان را از آن باز نمی دارد كه بر "توانائی تغییر دادن" بیافزاید

سابقاً انسان، "بود" چون روح (يك وجود تغییر ناپذیر ابدی) داشت اما انسان امروزه، "هست"، چون "خود را می تواند تحول بدهد"، در گذشته "عدم تغییر دادن يك چیز" دلیل "هستی آن چیز" بود، امروزه، "قدرت تغییر دادن هر چیزی" دلیل "هستی آن چیز" می باشد. جامعه، هست چون جامعه می تواند آن را تغییر بدهد. تاريخ هست، چون ملت آن را می تواند تحول بدهد

تاريخ، سند "وجود" يك ملت نیست. تاريخ، موادیست كه يك ملت برای تغییر، در اختیار دارد. چون ما "تاريخ ملت خود" را می توانیم تغییر بدهیم، مالك تاريخ خود هستیم و تاريخ ما از ماست. ملتی كه تاريخش بر او حكومت می كند، آن ملت از تاريخش بیگانه هست

بعد از مرگ من، عمل و فکر من، متعلق به جامعه است

اعمال و افکار هر کس بعد از مرگ، متعلق به او نیست. اعمال و افکار هر کسی تا زنده است به او تعلق دارد. ولی بعد از مرگ هر کس، اعمال و افکار او متعلق به جامعه می شود. جامعه برای جرم هائی که افراد کرده اند، بعد از مرگ او مجازات خواهد شد

هیچ جامعه ای نمی تواند از قبول وراثت اعمال و افکاری که اعضایش کرده اند، خودداری کند. عملی که من امروز می کنم فردا، متعلق به جامعه است. اگر چه و نفعی از من و مجازاتی که جامعه از این عمل من به من می دهد، مانع آن نمی شود که این عمل به وراثت به آن جامعه برسد. جامعه همه جنایات و جرم ها را همان طور به ارث می برد که همه اعمال نیک و شاهکارها و قهرمانی های افراد خود را. جامعه هیچ ارثی را نمی تواند رد کند و مجازات هیچ عملی، مانع انتقال ارث آن نمی شود

ما وقتی حقیقت را داریم که آن را از دست می دهیم

یکی می اندیشد که او حقیقت "هست" یکی می اندیشد که او حقیقت را "دارد". یکی می اندیشد که او حقیقت را پیدا خواهد کرد (خواهد داشت). یکی می اندیشد که حقیقت هست ولی او پیدا نخواهد کرد (نخواهد داشت). یکی می اندیشد که حقیقتی نیست

حقیقت، رفتن از یکی از این اندیشه ها به اندیشه دیگر است. انسان باید از "اندیشه این که حقیقت را دارد" به "اندیشه این که حقیقت را ندارد" برود. انسان باید از "اندیشه این که او حقیقت است" به "اندیشه این که او حقیقت را دارد" برود. انسان باید از "اندیشه این که حقیقت این که حقیقت را دارد" به "اندیشه این که حقیقت را نمی توان داشت" برود. انسان باید از "اندیشه این که حقیقت است" به "اندیشه این که او حقیقت نیست" برود. ما وقتی حقیقت هستیم که "حقیقت بودن" را از خود نفی می کنیم. ما وقتی حقیقت را داریم که "حقیقت داشتن" را از خود نفی می کنیم. ما وقتی به هستی حقیقت می رسیم که به "نیستی حقیقت" می رسیم

حقیقت در "بودن" و "ماندن" و در "داشتن" ما نابود می شود. و در "نبودن" و "نماندن" و "نداشتن"، به وجود می آید و تملک می شود. کسی که حقیقت ندارد، حقیقت را دارد. کسی که حقیقت نیست، حقیقت هست. "دعوی حقیقت نداشتن"، دعوی "داشتن حقیقت بزرگ تری" است. از کسی که می گوید حقیقت یا خدائی ندارد باید نرسید، چون او حقیقتی برتر با خدائی برتر دارد. از کسی که می گوید حقیقت یا خدا نیست باید واهمه داشت چون او حقیقتی و خدائی برتر است. حلاج را برای آن کشتند که ادعای آن می کرد که "او خداست". کسانی که نفی دعوی حقیقت و الوهیت خود را می کنند نا آگاه از آنند که در هر کلمه و در هر احساس نا خود آگاهانه ای اعتراف به این می کنند که "حقیقت برترین" و "برترین خدا" هستند. در جامعه ای که هیچ کس خدا نیست، همه کس خداست. در جامعه ای که هیچ کس حقیقت نیست، همه کس، حقیقت هست. هر "نفسی" موقعی که خودش "نفی" بشود، نفی است. هر نفسی که "نفی بماند"، دیگر نفی نمی کند. نفی یک عمل و جریان است. چیزی که نفی می کند باید خود، نفی بشود وگرنه آن چیز، خود اثبات می شود. چیزی که "یک خرافه" رانفی می کند نباید "یک حقیقت" باشد. اما معمولاً چیزی که "یک خرافه" را نفی می کند "یک حقیقت تازه" می شود. "نفی کننده"، باید "نفی شود"، "هر چه نفی می کند"، برای این که نقش نفی کردن را بازی کرده است، حقانیت به "بودن حقیقت" و "حقیقت ماندن" پیدا نمی کند

صفحه 144 از کتاب: **نعلش ها سنگین هستند؛ پروفیسور منوچهر جمالی**

مایده آل حقیقی خود را نمی شناسیم

ما غالباً دو ایده آل داریم و از آن بی خبریم. ایده آل آگاهانه ما برای آن است که ایده آل ناخودآگاهانه خود را پنهان سازیم. هر چه "ایده آل آگاهانه" خود را بیشتر "می نمائیم"، ایده آل ناخودآگاهانه ما مقتدر تر شده است، چون بیشتر باید آن ایده آل ناخودآگاهانه را بیوشاند و بالطبع روز به روز ایده آل ناخودآگاه خود را کمتر می شناسیم. چه

بسا حسادت به دیگری (به حزبی دیگر، به عقیده ای یا فلسفه ای دیگر یا فرهنگی دیگر...) باعث پیدایش این "ایده آل ناخودآگاه و پنهانی" در ما می شود

ما به جای آن که خود را با او یا با حزب و عقیده و ایدئولوژی، آگاهانه عینیت بدهیم پنهانی و دزدانه و مخفیانه از او و از خود، خود را با ایده آل او یا عقیده اش عینیت می دهیم. بدین سان افراد مؤمن به یک عقیده، از ایده آل عقیده و ایدئولوژی دیگر، سیراب می شوند. تضاد علنی ما، در اثر عینیت پنهانی ما با آن عقیده، شدیدتر می شود. ما با دشمن خود در اثر عینیت پنهانی با ایده آلش (یا قسمتی از ایده آلش)، دشمن تر می شویم. نزدیکی به دوری می افزاید. تشابه درونی سبب ابتعاد خارجی می گردد

سیاستمداران بی قدرت

باید در اجتماع، "یک اندیشه"، امکان یافتن قدرت و نفوذ داشته باشد تا بتوان سیاست را از دین مستقل ساخت. در جامعه ما هنوز نمی توان "سیاستمدار" شد چون با سیاست تنها، نمی توان به "قدرت" اجتماعی رسید. جایی که با سیاست می توان در اجتماع قدرت یافت، سیاستمدار می تواند حکومتی مستقل بسازد. و جایی می تواند سیاست، قدرت پیدا کند که "اندیشه" بتواند "قدرت و نفوذ" بیابد. ولی در جامعه ما فقط با دین و مقولات و تصاویر دینی، با "علم دین" با "تقوای دین" می توان به "قدرت" رسید. نفوذ اندیشه در مردم، کم و ناچیز است. جایی که فلسفه، قدرت اجتماعی می شود، حکومت، استقلال سیاسی پیدا می کند

سیاستمداران ما نمی توانند در جامعه قدرت پیدا کنند. از این رو با قدرت های بیگانه عشوهری می کنند یا مجبوراً به آن ها یا علمای دین تکیه می کنند. اندیشه در جامعه ما فاقد قدرت است. سیاست بدون دامنه نفوذ اندیشه، نمی تواند "دنیای قدرت" بشود. در جامعه ما، دین "دنیای قدرت" است. این "فلسفه مستقل و مقتدر" است که فضای قدرت را از دین می گیرد و به "سیاست" مستقل می سازد

سیاست بدون فلسفه، خلاء قدرت است. در جامعه ای که "سیاست بدون فلسفه" است، هر مقتدری (شاه یا رئیس جمهور) باید یا به آخوند تکیه کند و از آخوند حقانیت و جوهر قدرت خود را گدائی کند یا به قدرت های خارجی تکیه کند

اغراق کردن در ارزش انتقاد

هیچ فکری نیست که قابل انتقاد نباشد. نه آن که ما باید "حق انتقاد هر فکری" را داشته باشیم چون آزادی، بلکه ما حق انتقاد هر فکری را داریم چون هر فکری، امکانات نقد دارد. فکری که قابل انتقاد نباشد، فکر انسانی نیست. خدا هم اگر فکری برای فهم انسانی بیافریند، یک فکر انسانی می شود نه یک فکر خدائی. انسان، فقط فکر انسانی را می فهمد. فکر انتقاد نشدنی (حقیقت) را انسان نمی فهمد. "عدم قدرت انتقاد" از یک دستگاه فکری، حق انتقاد را از آن دستگاه فکری سلب می کند. برای آن که حق انتقاد را از ما بگیرند، یک فکر (یا دستگاه فکری و حقیقتی) را "حقیقت" می سازند. انسان، قدرت انتقاد از حقیقت را ندارد

انسان نباید از حقیقت، انتقاد بکند. حقیقت، انتقاد شدنی و انتقاد پذیر نیست. اما انسان وقتی فکر می کند که انتقاد می کند

بنابر این انسان نمی تواند در حقیقت بیندیشد

اما، هر فکری یک "ارزش اجتماعی" دارد. هر فکری، نمایش یک قدرت اجتماعی است. هر فکری یا بالقوه یک قدرت اجتماعی است یا بالفعل. و معمولاً هم قدرت بالقوه و هم قدرت بالفعل است. و انتقاد بیشتر متوجه این "ارزش اجتماعی" و این "قدرت اجتماعی" هر فکری است. مبارزه با یک فکر، یک مبارزه قدرتیست نه یک مقابله منطقی و فلسفی و محتوایی. فلسفه ها و عقاید دینی که حکومت می کنند، یک مقابله خالص منطقی و محتوایی و فلسفی را در زمان های اقتدارشان تحمل می کنند

اما نه یک مقابله و مبارزه ای که متوجه "تقلیل قدرت آن فلسفه یا عقیده دینی" در اجتماع است

در دوره ای که یک فلسفه یا عقیده دینی یا یک ایدئولوژی حکومت می کند، انتقاد، یک ارزش افراطی پیدا می کند. چون نقش انتقاد در این دوره، یک نقش معرفتی خالص برای "نشان دادن صحت و سقم علمی آن فکر" نیست، بلکه نقش انتقاد، یک نقش اجتماعی و مبارزه قدرتی است. انتقاد، ابزار یک قدرت سیاسی است. ولو این انتقاد، عبارات هنری یا عرفانی یا ادبی داشته باشد، اما جوهرش مبارزه سیاسی است

در این دوره ها، در اثر اغراق در ارزش انتقاد، توجه از خلاقیت فکری منحرف می شود. ولی باید دانست که شدیدترین و بهترین انتقادات به یک عقیده دینی یا به یک دستگاه فلسفی و ایدئولوژیکی، ارزش خلاقیت یک دستگاه فکری کوچک را ندارد. برای نقد هر فکری، باید آن فکر "باشد" و "مقتدر باشد". برای مقابله با یک فکر موجود و مقتدر، تنها احتیاج به انتقاد آن نیست، بلکه می توان فکری دیگر پدید آورد که مقتدرتر باشد. هر آفریننده فکری، احساسی دقیق از قدرتی که بالقوه در فکر او نهفته است، دارد. یک فکر برای آن قدرت دارد که متفکر، آن قدرت را برای خود نمی خواهد

صفحه 146 از کتاب: **نعلش ها سنگین هستند؛ پروفیسور منوچهر جمالی**

لزوم برخورد با افکار شرق و غرب

با هر فکری که ما برخورد می کنیم بر ما قدرت خواهد یافت. هر فکری ما را گرفتار خود می سازد. باید بر هر فکری غلبه کرد تا بتوان از آن رها شد. افکار، سرچشمه قدرتند. فکری که ما را جذب می کند، فکریست که بر ما تسلط می یابد. موقعی ما سرمست از یک فکر هستیم که در تصرف آن فکر درآمده ایم. آزادی فکری، این نیست که ما از رو به رو شدن با افکار مقتدر بپرهیزیم و بگریزیم. آزادی فکری آن است که با "قدرتی که هر فکر در ما و بر ما می یابد" پنجه نرم کنیم. و ما موقعی یک فکر را پذیرفته ایم که آن فکر از آن ما شده است. و فکری از آن ما می شود که قدرت ما بر قدرت او بچربد. فکری که قدرت ندارد، ما دوست نداریم و هر فکری که قدرت دارد می خواهد بر ما حکومت کند. وجدان، موقعی آزاد می شود که "حاکمیت بر افکار مقتدر" می یابد. برخورد با هر فکر مقتدر یا دستگاه فکری مقتدری ما را مقتدرتر و آزادتر خواهد ساخت. افکار شرق و غرب برای مقتدر ساختن و آزاد ساختن ما لازمند. قدرت فکری ما در مقابله با افکار مقتدر نمودار می شود و رشد می کند

مغزی که با افکار مقتدر، دست و پنجه نرم نمی کند، ضعیف و فقیر می شود. "دوره فهمیدن یک فکر یا فلسفه"، دوره اسارت فکری است. برای نجات از اسارت فکری یا اسارت عقیدتی، باید از آن فکر و عقیده، آجر و گل برای بنای فکری و عقیده خود ساخت

جامعه ای که قانون خود را نیافریده، ستمکار است

رفتار به طبق قانون (یا معیار)، عدالت است. بر اساس این جمله نتیجه گرفته می شود که پس وقتی قانون برای "هر رفتاری از انسان" باشد و قانون "همه روابط انسانی" را فرا گیرد پس "عدالت کامل" و "عدالت مطلق" برقرار می شود. عدالت، فقط "اجراء قانون" و "انطباق جستن با معیار" است. اما چه قانونی و چه معیاری؟ قانونی و معیاری که از "آزادی" انسان سرچشمه گرفته باشد

رفتار طبق قانون و معیاری که انسان، آزادانه نگذاشته است، عدالت نیست انسان آزاد، تنها "مجری قانون" نیست، بلکه "قانونگذار است" که قانونی را که از آزادیش سرچشمه گرفته و آزادیش را حفظ می کند و رشد می دهد، اجراء می کند. خدائی، سلطانی، ... که قانون می گذارد و از انسان فقط اجراء آن رتا می طلبد، خدای عادل و سلطان عادل نیست. عدل، رفتار طبق معیار و قانونی است که از آزادی انسان سرچشمه گرفته و برای حفظ و رشد آزادی انسان است. انسان طبق نظام طبیعت و فطرت زندگی نمی کند. انسان طبق نظامی که آزادیش می آفریند، زندگی می کند. عدالت، محصور به اجرا نیست بلکه با قانونگذاری شروع می شود انسان، موقعی می تواند عادل باشد که خود قانون بگذارد. در جامعه موقعی عدالت هست که جامعه، قانونگذار است

اغراق در ارزش قانون" و "قانون پرستی" و تقلیل انسان به "مجری محض قانون" برای نفی آزادی او بود.

انسانی که قانون نمی گذارد، آزاد نیست و نمی تواند به عدالت برسد. انسانی که قانون خود را اجراء نمی کند، ظلم می کند

صفحه 148 از کتاب: **نعلش ها سنگین هستند؛ پروفیسور منوچهر جمالی**

فکری که مورد شک قرار گرفت، فکر بدون قدرت نیست

با رد کردن "یک فکر مقتدر" یا شک کردن در "یک فکر مقتدر" نمی توان قدرت را از او سلب کرد. بر یک فکر مقتدر باید غلبه کرد و آن را تصرف نمود تا آن فکر، طبق اختیار ما به کار برده شود. باید از قدرت یک فکر، استفاده برد نه آن که چون که آن فکر، غلط یا خرافی است، قدرتش را نادیده گرفت. حتی فکری که مورد شک قرار گرفت و صحت و منطقی اش آسیب پذیرفت درست برای جبران این "تزلزل منطقی"، بر "ابراز قدرتش" می افزاید. قدرت بیشتر آن فکر در اجتماع، ضرورت صحت منطقی اش را کمتر می کند. فکری که قدرت اجتماعی دارد می توان برایش منطق و فلسفه ساخت

وحدت کلمه، "میدان مشترک مبارزه" است

متفکر می خواهد با "تثبیت یک مفهوم واحد برای یک اصطلاح اساسی"، آن کلمه را مقتدر بسازد و قدرت را از آنانی که آن کلمه را به کار می برند سلب کند. کلمه ای که معنای ثابت و تغییر ناپذیر دارد، کلمه مقتدریست که گویندگان در آن هیچ امکان نفوذی ندارند. و سیاستمداران و روحانیون و روشنفکران برای "نفوذ یابی"، باید بتوانند آن معنا را تغییر بدهند. بنابراین کلمه باید به حسب ظاهر قدرت و استقلال خود را داشته باشد ولی در باطن، آلت قدرت دیگری شود. برای این کار می کوشند که هر کلمه ای دو بعد جداگانه پیدا کند. این فکر، در شنونده همان مفهوم و معنای آگاهانه را تداعی می کند ولی آن چه را از آن کلمه حس می کند (بعد عاطفی آن کلمه) چیز دیگریست، و انطباق با آن مفهوم آگاهانه ندارد. یک کلمه، یک اندیشه را می انگیزد ولی احساسات و عواطف دیگری بر می انگیزد. همان اندیشه ولی نه همان احساس. این احساس و عاطفه که حامل قدرت اندیشه است در خدمت آن سیاستمدار یا روحانی یا روشنفکر قرار می گیرد. بدین سان اصطلاحات اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و تربیتی که باید قدرت مستقل خود را داشته باشند، پنهان از نظر، در اختیار سیاستمداران یا روحانیون یا روشنفکران قرار می گیرند

برای آن که یک کلمه، قدرت مستقل خود را در ما داشته باشد باید نه تنها همان "یک اندیشه" را در ما بر انگیزاند بلکه باید همان "احساس و عاطفه مشخص شده" را نیز بیانگیزاند. قدرت کلمه در همین "انگیزندگی احساسی و عاطفی اش" قرار دارد

یک کلمه می تواند احساسات و عواطف مختلف را بیانگیزاند. بنابراین یک کلمه می تواند قدرت های مختلف و یا جهت های مختلف و حتی متضاد ایجاد کند. وحدت کلمه تنها "وحدت اندیشه" نیست، بلکه "وحدت احساسات و عاطفه" نیز هست. تکرار یک کلمه، تضمین برای تکرار همان احساس و عاطفه نیست. یک کلمه واحد می تواند سرپوشی برای احساسات و عواطف متضاد باشد. قدرت های مختلف و متضاد، راه مبارزه خود را در زیر سرپوش یک کلمه و یک عقیده نیز می یابند. کلمه مشترک، فقط "میدان مشترک مبارزه" است. "اسلام" اصطلاح واحدیست که معتقدینش در آن به وحدت نمی رسند بلکه در آن "میدان مشترک مبارزه و تضاد خود" را می یابند

[برگشت به فهرست کتاب](#)

[ادامه کتاب](#)

دانلود پی دی اف این صفحه